

گفت‌وگوی «جوان» با همسر پاسدار شهید خلبان حسین شربتی از شهدای مجاهد محور مقاومت

«حسین» من شایسته شهادت بود

■ صغری خیل فرهنگ

«... پس از چهار ماه آشنایی، ۲۴مهر در یک جلسه خصوصی عقد ما خوانده شد و ۱۰روز بعد از عقد رسمی، حسین آقا به مأموریت سوریه رفت. مراسم عروسی ما بعد از حدود ۲۰ماه پس از عقد در ایام نزدیک به عید غدیر در ۱۳تیر ۱۴۰۲برگزارشد و ۲۸آبان سال ۱۴۰۴همسر من به شهادت رسید.»
اینها بخشی از صحبت‌های همسر شهید حسین شربتی است که در حین انجام مأموریت سپاه در تهران به شهادت رسید. شهادت او در گمنامی و مظلومیت ما را بر آن داشت که به روایت سبک زندگی این شهید بپردازیم.

همه چیز از نیمه‌شعبان شروع شد

اصلاتاً مازندرانی اما متولد شهرستان شهریار استان تهران هستم. در سن ۲۰سالگی با حسین‌آقا که متولد ۱۳۷۵ و حدود پنج‌سال از من بزرگ‌تر بود ازدواج کردم. اکنون هم دانشجوی رشته ادیان و مذاهب و یک فعال فرهنگی هستیم. در دوران دانش آموزی در اجتماعات و فعالیت‌های فرهنگی به ویژه برای نوجوانان مشارکت می‌کردم، در حالی که دغدغه درس و کار خودم را هم داشتم و اتفاقا یکی از نقاط اشتراک‌ما با حسین آقا همین فعالیت‌های فرهنگی بود. حتی در حد آشنایی هم به خواستگاران بله نمی‌گفتم و کلارد می‌کردم و می‌گفتم قصد ازدواج ندارم. در نیمه‌شعبان سال ۱۴۰۰، جلوی مسجد امیرالمؤمنین (مهد تربیت شهیدان صدرزاده، عفتی و آژند) غرفه فرهنگی داشتیم، غروب که شد غرفه را جمع و برای اقامه نماز جماعت به داخل مسجد رفتم. در همان موقع برادرم تلفنی تماس گرفت و گفت باید بیایم. با تأکید خاصی گفت؛ همین الان هم دیگر را ببینیم. وقتی او را دیدم، گفت: «دوست مشترک من و حسین آقا می‌خواهد شما را به دوستش، حسین آقا معرفی کند. دوستم می‌گفت؛ پکی و پشتکار ایشان بی نظیر است.» بعد از شنیدن حرف‌هایش گفتم شما که نظر مرا می‌دانی اما به احترام شما فکر می‌کنم.

ما همسنگر می‌خواستیم

به این موضوع فکر کردم اما نظرم در مورد ازدواج تغییر نکرد و به برادرم گفتم؛ فعلاً متمرکز روی درس و کارم هستم و نمی‌خواهم ازدواج کنم. از نیمه‌شعبان، فروردین ۱۴۰۰ تا تیر ۱۴۰۰ برادرم این موضوع را سه بار مطرح کرد، هر سه بار پاسخ منفی دادم. نه اینکه نظرم نسبت به حسین آقا منفی باشد چراکه اصلاً ایشان را ندیده بودم، بلکه اساساً در آن دوره قصد ازدواج نداشتم. آخرین بار هم به برادرم گفتم دیگر در خواست نکن که ناراحت می‌شوم. تا اینکه سفر مشهد پیش آمد و برادرم گفت بر حرم با خودت و امام (رضاع) خلوت کن. شاید نظرت برگشت. در سفر مشهد، با دو نفر از دوستانم صحبت می‌کردیم از من می‌پرسیدند تو که خواستگار زیاد داری، چرا ازدواج نمی‌کنی؟! یکی از آنها که موضوع پیشنهاد حسین آقا را می‌دانست به دیگری گفت؛ آقای شربتی هم خواستگار زینب است. هر دو گفتند؛ حسین آقا را می‌شناسند و جوان خوبی است اما من همچنان بر نظر خودم بودم و حتی تمایلی برای آشنایی بیشتر با حسین آقا هم نداشتم، ولی صحبت‌های دوستانم ذهن مرا درگیر کرده بود. بعد از آن حرف‌ها، فکرم مشغول شد، فکر این موضوع که نکند حسین آقا همان مردی باشد که خداوند صلاح ما را برای هم نوشته است و من جواب منفی می‌دهم فکرم را به خود مشغول کرده بود، رفتم و ساعت‌ها در حرم امام (رضاع) خلوت کردم، خواستم اگر این ازدواج به صلاح نیست به همان مرحله اول آشنایی هم نرسد. اما اگر به صلاح هست، امام (رضاع) خودشان کار را دست بگیرند، در راه برگشت، به برادرم پیام دادم مقدمات آشنایی من با حسین آقا را فراهم کند و تأکید کردم جلسات آشنایی بیرون از منزل باشد. دو جلسه آشنایی برقرار شد. جلسه اول آنقدر خوب پیش رفت که سوالات جلسات بعدی را هم در همان جلسه اول پرسیدیم. جالب بود که هر دو نفر با این ذهنیت که طرف مقابل شرایط مرا نمی‌پذیرد، به جلسه آشنایی رفته بودیم. من که فرض را بر ازدواج نکردن در آن دوره گذاشته بودم و تصور می‌کردم حسین آقا آن مردی که می‌خواهم نیست پاسخ در ذهنم منفی بود. حسین آقا هم فکر می‌کرد هیچ زحتری شرایط کاری او را نمی‌پذیرد. اما بعد از جلسه اول، نظرم مان ۱۸۰درجه تغییر کرد و تصمیم گرفتم بیشتر باهم آشنا شویم، خانواده‌ها هم در جریان بودند. یک جلسه خانوادگی هم در خانه ما برگزار شد، درست قبل از اولین مأموریت ۴۰روزه حسین آقا به سوریه بود. شرایط کاری او به این صورت بود که ۴۰روز به سوریه می‌رفت و حدود ۴۰روز در ایران بود. در جلسه اول گفت همسنگر می‌خواهد، من هم همین را خواستم، زندگی کردن معمولی را دوست نداشتم و زندگی پر دغدغه می‌خواستم، او خوشحال شد. او همسنگر می‌خواست که با اقتضائات شغل نظامی‌اش که رفتن به مأموریت‌های زیاد و بعضاً طولانی بود، کنار بیاید و من با همه دغدغه‌هایم پذیرفتم و شرایطی را مطرح کردم که ایشان هم پذیرفتند.

۷سال به عنوان مدافع حرم در سوریه بود

حسین آقا از ۱۹سالگی مدافع حرم شد، ابتدا به خاطر سن کم، اجازه نمی‌دادند به سوریه برود، در نهایت خود را به عنوان نیروی افغانستانی جازد و با تغییر چهره و لحنه در قالب تیپ فاطمیون برای اولین بار به سوریه اعزام شد و در اعزام‌های بعد با توجه به شناختی که از او پیدا کرده بودند که ایشان ایرانی است، به عنوان نیروی ایرانی و همراه با تیپ فاطمیون از ۹۵تا ۹۷به مدت دو سال در سوریه حضور پیدا کرد. تا در سال ۹۸، رسمی شد، و از ۹۸تا ۱۴۰۲نیروی رسمی و مدافع حرم بود. پس از دو جلسه آشنایی، حسین آقا برای مأموریت ۴۰روزه خود به سوریه رفت. در آن مدت با اطلاع خانواده‌ها در تماس بودیم، بعد از بازگشت از سوریه، چند جلسه نزد مشاور خانواده هم رفتم. در جلسه آخر، مشاور گفت آمدید تا نظر نهایی خودم را بگویم؟ از نظر من همه چیز عالی است و بروید و ان شاءالله خوشبخت باشید. هشتم مهرماه بود که خواستگاری رسمی صورت گرفت و حسین آقا به همراه خانواده به منزل ما آمدند. من هم از پدرم خواستم مهریه را طبق فرمایش رهبر انقلاب سخت نگیرند، من پیشنهاد تعداد ۹۹عرب سکه به تعداد حروف ابجد نام حضرت زینب(س) را پیشنهاد دادم، پدرم



تصویری از شهید حسین شربتی در حال گشت‌زنی

خواهرم تماس گرفت اما صدایش عادی نبود مثل صدای کسی بود که داشت خودش را کنترل می‌کرد لذا شک کردم. اصرار کردم که بگوید خبری وارد که گفت حسین آقا مجروح شده است. در همان حال رنگ خانه را هم زدند، مجدد دوستم تماس گرفت و من دیگر فهمیده بودم برای حسین اتفاقی افتاده، به دوستم گفتم فقط به من بگوید حسین شهید شده است، نگویید مرده چرا که حسین من شایسته شهادت بود و دوستم که همسر شهید بود گفت: بله! زینب، حسین آقا عاقبت بخیر شد

می‌گفتم شاید خداوند صلاح‌ت را جای دیگری قرار داده است. مراسم عروسی ما بعد از حدود ۲۰ماه بعد در ایام نزدیک به عید غدیرخم در ۱۳تیر ۱۴۰۲برگزار شد.

موکب زدن در عید غدیر و ایام فاطمیه

در ایام عید غدیر امسال، حسین آقا به همراه دوستانش موکی را در امیریه شهریار راه انداخته بودند. به عنوان فرمانده پایگاه مسجد امام حسین(ع)، کارهای نو، بزرگ و انجام‌نشده را ترجیح می‌داد و اگر کاری ضعیف انجام می‌گرفت، ناراحت می‌شد، کیفیت کار به شدت برایش مهم بود و معتقد بود هر کاری باید به نحو احسن انجام شود. موکب عید غدیر در امیریه، علاوه بر پذیرایی، خدمات فرهنگی، برنامه‌های شاد و سرگرمی نیز به کودکان ارائه می‌داد. برای کودکان و نوجوانان شهریار و سرسره‌های پادی فراهم کرده بودند، حسین آقا با بسیاری از مراکز تماس گرفت تا موکب کاملی را تجهیز کنند. ۱۰هزار پرس غذا توزیع کردند و از اینکه کودکان از تجهیزات موکب استفاده می‌کردند و سرگرم می‌شدند، لذت می‌برد، در آن روز به بسیاری از خانواده‌های نیازمند غذا داده شد. حسین آقا دو روز تمام قبل از عید غدیر از شدت بالا بودن حجم کاری نخواستید بود. از خستگی زیاد، چشم و صورتش ورم کرده بود اما اخلاص و پشت کارش جواب داد و با همکاری دوستان‌شان، استقبال زیادی از موکب شد و به قول معروف کار فرهنگی تمیزی در آمد، همینطور در ایام فاطمیه سه سال بود که تدارک موکب بزرگی را می‌دیدند، فاطمیه امسال هم به مدت ۱۰شب موکب برقرار بود و از مردم پذیرایی می‌کرد. تا اینکه شهادت حسین آقا، هم‌زمان با ایام شهادت مادر سادات، حضرت زهرا(س) (رقم‌خود، من می‌گویم همسر شهیدم، رزق شهادتش را از حضرت زهرا(س)

به خاطر خادمی امیرالمؤمنین(ع) در عید غدیر گرفت چراکه تبلیغ غدیر را بر خود واجب می‌دید و همین شد تا در فاطمیه به آغوش مادر برود.

به حال دوستان شهیدش غبطه می‌خورد

جنگ ۱۲روزه در ۲۳خرداد شروع شد و عید غدیر مصادف با ۲۵خرداد بود. خودمان را برای عید و راه‌اندازی موکب آماده کرده بودیم؛ برخی پیشنهاد بر گزار نکردن موکب را داده بودند، ما عازدار فرماندهان و دانشمندان و همکاران حسین آقا بودیم، با این حال ماندیم و در عزای شهدای جنگ لباس سیاه پوشیدیم اما موکب عید غدیر را بر پا نگه داشتیم و تبلیغ غدیر را انجام دادیم چراکه هر چه داریم از همین عید غدیر و مولای‌مان امیرالمؤمنین(ع) داریم و به وظیفه خود عمل کردیم. روز دوم جنگ، غروب عید غدیر از او خواستند تا یک مأموریت طولانی برود، کارهای موکب را به هم برگرد و داخل کوله پشتی قرار دادم، به دلم افتاد که از کوله عکسی مادر و خواهرش آنجا بودند، رفت و ۱۶روز بعد برگشت. در این مدت صمیمی‌ترین دوستان حسین آقا مثل شهیدان محمود معززی معروف به سید برهان، محمد اسدی و احمد پیرزاده در جنگ ۱۲روزه به شهادت رسیدند. حال و هوایش بیشتر از قبل تغییر کرده بود. به حال دوستان شهیدش غبطه می‌خورد و من سعی می‌کردم او را آرام کنم.

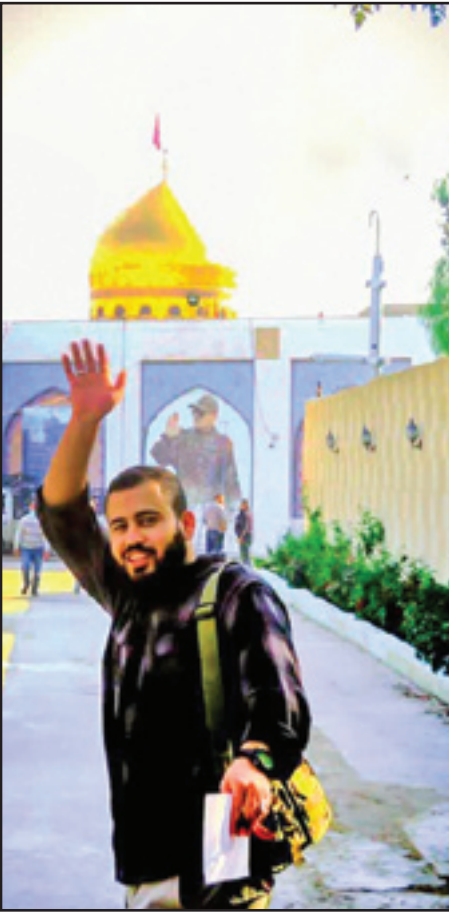
استاد خلبان پهباد بود

قبل از جنگ و در طول جنگ ۱۲روزه تا شهادت، تمام توانش را با اخلاص کامل برای آموزش نیروها و پیشبرد کار با بهترین کیفیت گذاشت. برابم خیلی چیزها را می‌گفت: الا از خودش و این از اخلاصش بود، ذره‌ای دوست نداشت که از خودش بگوید، به صورت خودجوش گروهی تشکیل داد و مهارت‌هایش را به نیروهایش در محل زندگی‌مان آموزش داد، همیشه می‌گفت، شرایط کشور حساس است و باید با توان بیشتر کار کنیم. با همه وجودش کار می‌کرد تا بیشتر مؤثر باشد. حسین خیلی کار می‌کرد و شبانه‌روز کمتر از چهارساعت می‌خوابید و از خداوند می‌خواست که به وقتش برکت بدهد تا احساس خستگی نکند و وقتی می‌گفتم بیشتر استراحت کن، می‌گفت حالا وقت استراحت نیست. هر مسئولیتی که می‌پذیرفت، تمام تلاشش را می‌کرد تا بهترین عملکردها را داشته باشد. استاد خلبان پهباد بود و در شغلش با دقت قوانین را رعایت می‌کرد، در زندگی هم همینطور مسئولیت‌پذیر بود. در ضمن آشنیز ماهری هم بود، در همان دوران نوجوانی از پدر بزرگ و مادرش یاد گرفته بود، در هیئت‌ها و موکب‌ها هم آشنیزی می‌کرد، دستچیشش را خیلی دوست داشتم.

گفتند همسرت عاقبت بخیر شد

یکی از همسران شهدا که از دوستان ما بود بچه شوش را پنج‌ماه بعد از شهادت همسرش به دنیا آورده بود. آن روز می‌خواستیم با تعدادی از دوستان برای دیدن بچه تازه متولد شده شهید سید حمیدرضا موسوی به خانه‌شان برویم. رفتم پنجره را باز کردم تا هوای خانه عوض شود دیدم کوچه روپه‌روی حسینیّه شلوغ است. با خودم گفتم حتماً مجلس یادبود کسی است. اما حضور برخی آقایان برایم عجیب بود. گوشی تلفن همراهم را چند ساعتی بود که به خاطر مطالعه کتاب، کنار گذاشته بودم لذا از وقایع بی‌خبر بودم. حسین آقا هم که از روز قبل یعنی سه شنبه به مأموریت رفته بود هنوز به خانه برگشته بود اما تا حدود ساعت سه صبح چهارشنبه پیامکی از هم خبر داشتم. همان موقع دوستم، همسر شهیدی که قرار بود به دیدنش برویم تماس گرفت و گفت اگر می‌توانی زودتر بیا. آماده رفتن شدم که خواهرم تماس گرفت و گفت که چون سرما خوردم و سردرد دارم، می‌خواهم بیایم تا با هم به دکتر برویم. اما صدایش عادی نبود مثل صدای کسی بود که می‌خواست خودش را کنترل کند برای همین شک کردم. اصرار کردم که بگوید خبری دارد؟ چیزی شده؟ که گفت حسین آقا مجروح شده است، در همان حال رنگ خانه را هم زدند، مجدد دوستم تماس گرفت، و من دیگر فهمیده بودم برای حسین اتفاقی افتاده، به دوستم گفتم فقط به من بگوید حسین شهید شده است، نگویید مرده چراکه حسین من شایسته شهادت بود، و دوستم که خود همسر شهید بود گفت زینب، حسین آقا عاقبت بخیر شد.

از ایفون دیدم که جلوی خانه ما شلوغ است، در را باز کردم دیدم حاج آقای بهرامی استخدام که از فعالان فرهنگی مسجد امیرالمؤمنین کهنز هستند، حاج آقا رحمتی امام جماعت مسجد امام حسین، خانواده‌ام و دوستان حسین آقا همه آمدند، پرسیدیم حسین آقا شهید شده است؟ گفتند آرام باش همسرت عاقبت‌بخیر شد. بعداً دوستانم گفتند همان موقع خبر شهادت حسین آقا در فضای مجازی منتشر شده بود اما چون من گوشی همراه نبود



خداوند مثل همیشه هوای مان را داشت و من آن لحظات را تاب آوردم. دیدن جانم در تابوت در معراج شهدا، سخت‌ترین اتفاقی زندگی‌ام بود و من همان‌جا نیمی از وجودم را در معراج شهدا جا گذاشتم و نیمی دیگر را نگه داشتم تا برای حسینم، زینب‌وار بایستم و بگویم ما همسران شهدا و نظامیان، چه قبل از جنگ ۱۲روزه چه بعد از آن، همیشه حال‌وهوای جنگ را داریم و همسران مان و شهیدان مان خوشحال بودیم هستیم.



بی‌اطلاع بودم.

حاج آقای بهرامی گفت امروز یکی از بهترین پسران شهر مان با شهادت عاقبت‌بخیر شد روی میل نشستم، اما بافاصله بر خاستم و سجده شکر به جا آوردم، گویی نور چشم‌مان را از دست دادم اما با همه غمی که به دلم وارد شده بود فکر اینکه حسینم در هیاهوی این زمانه و این دنیا این چنین عاقبت‌بخیر شده آرام‌می‌می‌کرد و فکر کردن به صاحب‌مان حضرت زینب صبرم را بالا می‌برد، به تدریج مسئولان دیگری هم آمدند. به لطف خدا و امام زمانه سعی کردم صبور باشم و توانستم خودم را کنترل کنم که یکی از مسئولان پرسید همسر شهید کیاست؟ نمی‌دانست که من در همان جمع هستم، با افتخار گفتم من همسر حسین هستم.

خبر شهادت را خودم به مادر حسین آقا دادم

همه به این فکر می‌کردند که چگونه به مادرش بگویند، گفتم خودم می‌گویم، همه تعجب کردند اما اصرار کردم تا خودم این کار را انجام دهم، چراکه من زینب حسینی بودم که دوست داشت سخت‌ترین کارها را خودمان انجام دهیم و در این صورت شوک کمتری به مادر و خواهر همسر وارد می‌شد، حلقه ازدواج‌مان را درست کردم تا آرام باشم، بسم‌الله گویمان از پله‌های خانه پایین رفتم تا نزد مادر حسین آقا که منزل خاله حسین‌جان بودند، بروم. به ایشان گفتم، (کسی غیر از حسین آقا) مجروح شده است، مادرش ناراحت بود، گفتم، همینجا بنشین می‌خواهم چیزی به شما بگویم. آرامش کامل داشتم، خودم را کنترل می‌کردم که گریه‌ام نگیرد و از خود حسین جانم کمک خواستم تا همان صبر و سکون او را به من بدهد، به مادرش گفتم مامان، یادت است چند شب پیش در روضه حضرت زهرا(س) عزاداری می‌کردیم، حسین عاشق حضرت زهرا(س) بود و به آرزویش رسید. لحظات سختی بود و است. شب اول اصلاً خوابم نبرد، ثانیه به ثانیه گذشته یادم می‌آمد و با خود می‌گفتم «حسین دیگر به خانه نمی‌آید» من که همیشه سعی می‌کردم خانه مرتب و غذا آماده باشد تا او بیاید و با هم سر سفره بنشینیم. اما حالا دیگر حسین به آرزویش رسید و من ماندم همیشه می‌گفتم با هم شهید شویم، حس جانم‌ن برای من لحظه شهادتش شروع شد. خدا را شکر می‌کنم که به من صبر داد و از این پس هم برای زنده ماندن راه و نامش تلاش خواهم کرد.

وداع در معراج

قرار شد صبح فردای شهادت برای وداع با پیکرش به معراج شهدا برویم. من می‌خواستم شب قبل کنار پیکر او باشم و ببینم چگونه به شهادت رسیده است و جراحات وارده بر پیکرش را ببینم، برای من ندیدن پیکر او سخت‌تر از دیدنش بود و احساس می‌کردم که دیدن پیکر او بیشتر به من آرامش می‌دهد. اما لحظه وداع در معراج شهدا، اجازه دیدن تمام پیکر را به من ندادند، اعضای خانواده من و حسین آقا و برخی اقوام دیگر هم آمده بودند، کسی نمی‌خواست پارچه سفید را از روی پیکرش بردارد یعنی دیدن پیکر برای آنها سخت و دشوار بود، خودم این کار حالا با سرزند لحظات سخت و در عین حال شیرینی برای من بود. سخت از این جهت که زنده‌ام و او را در آن شرایط می‌بینم، شیرین از این جهت که حسین می‌گفت به هنگام وداع با دوستان شهیدش در همین معراج شهدا، غبطه می‌خورد و با خود می‌گفت چرا من جانمدم، حالا با سرزند حضرت زهرا(س) در اوج آرامش در معراج شهادت. دقایقی با حسین آقا خلوت کردم، با او صحبت کردم، درددل کردم و قول‌وقراری‌مان را یادآوری کردم، «یادت‌ره قول دادی»، «یادت‌ره اینو به من گفته بودی»، خداوند مثل همیشه هوایمان را داشت و من آن لحظات را تاب آوردم. دیدن جانم در تابوت مرعاج شهدا، سخت‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود و من همانجا نیمی از وجودم را در معراج‌الشهدا جا گذاشتم و نیمی دیگر را نگه داشتم تا برای حسینم، زینب‌وار بایستم و بگویم ما همسران شهدا و نظامیان، چه قبل از جنگ ۱۲روزه چه بعد از آن، همیشه حال‌وهوای جنگ را داشتم، عزیزان مان دائماً در حال انجام وظیفه خود به بهترین شکل ممکن بودند، مأموریت‌های پی‌درپی، با دغدغه‌های فراوان، خستگی‌هایی که بنه‌ان‌شان می‌کردند چرا که کارهای مهم‌تری را باید انجام می‌دادند، گذشتن‌های همیشگی‌از خانه و خانواده و حتی جوانی، ما دائماً در حال‌وهوای جنگ بودیم، و خودمان و همسران مان و شهیدان مان خوشحال بودیم هستیم.

به امید شنیده‌شدن آلا یا باهل العالم‌آنا المهدی

افتخار می‌کردیم و افتخار می‌کنیم که همه این سختی‌ها را تحمل می‌کنیم و لبیک می‌گوییم به فرمان‌نایب بر حق امام زمان، آیت‌الله خمنه‌ای‌ام‌تا مردم ما همیشه در آرامش باشند و احساس امنیت‌شان لحظه‌ای دچار خدشه نشود. من از خودم نمی‌گویم اما زمانی در آرامش باشند، و در آخر می‌گویم، الحمدلله رب العالمین که همسر عزیزتر از جانم، کسی که از جان خود بیشتر او را دوست می‌داشتم، فدای امام زمان و امت اسلامی شد و مؤثر در تحقق ظهور مولا شد، روزهای سختی گذشت و می‌گذرد اما ما را آیت‌الا جمیلا. به امید شنیده شدن هرچه سریع‌تر ندای آلا یاهاهل العالم‌آنا المهدی..